



آن

مجموعه غزل

غلامرضا خدارحمی



سرشناسنامه : غلامرضا ، خدارحمی ، غلامرضا
عنوان و نام پدید آورنده : آن: مجموعه غزل / غلامرضا خدارحمی
مشخصات نشر : انتشارات آنان، تهران ۱۴۰۳ .
مشخصات ظاهری : ۷۹ ص
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۵۱۱۱-۱۲-۷
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
عنوان دیگر : مجموعه غزل
موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
غزل فارسی -- قرن ۱۴
Ghazals, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR ۸۰۴۰
رده بندی دیویی: ۸۱۶۲/۸
کتابشناسی ملی : ۱۰۰۳۴۸۰۶

آن

مجموعه غزل : غلامرضا خدارحمی

ناشر : آنان

طراح جلد : آذر آرتقی

صفحه آرا: غلامرضا خدارحمی

نوبت چاپ : اول ۱۴۰۳

تیراژ ۷۰۰ نسخه

قیمت : ۱۳۰ هزار تومان

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷_۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

www.nashranan.com

تقدیم به او کہ « آن » است



همیشه هم، دل غمدیده آه سرد ندارد
که زخم کهنه‌ی از یاد رفته درد ندارد

به چشم‌های من اینقدر زُل مزمن، که نگاهم
مبارزیست، که با تو سر نبرد ندارد

تو داستان همان باد سرکشی که تلاشی
بجز به خاک نشستن برای گرد ندارد

منم همان‌که غرورش به باد رفته برایت
رجز برای سپاهی مخوان که مرد ندارد

همیشه گونه‌ی سرخم نشان سرخوشی‌ام نیست
حریف غرقه به خون رنگ و روی زرد ندارد



غزل دوم

برو وقتی سرت با شانهام سازش نخواهد کرد
برای کار بیهوده کسی کوشش نخواهد کرد

اگر دستم میان زلف‌هایت نیست، می ترسم
که شاهی بی‌قشون حمله به یک ارتش نخواهد کرد

تمنا می‌کنی تا دست از عشق تو بردارم
ولی فرمانروا از برده‌اش خواهش نخواهد کرد

مرا در بر بگیر و بیخیال از دام شیطان باش
درون خانه‌ی کعبه کسی لغزش نخواهد کرد

به وقت آخرین دیدارمان زیبا مکن خود را
کسی در موقع تشییع، آرایش نخواهد کرد




وقتی نگاه ضامن بهتر خریدن است
هرگز مبند چشم که ایمان به دیدن است

من باب میل نیستم اما نگاه تو
از من رفیق تازه تری آفریدن است


آیینه‌ام که می‌شکنم با هجوم سنگ
من هر چه می‌کشم غم از خود کشیدن است

همچون نفس که می‌رود و باز ماندنیست
گاهی دوام رابطه در دل بریدن است

یکروز می‌رسم به تو ای عشق دوردست
پایان کار رود به دریا رسیدن است



غزل چهارم



شبیبه کوزه‌ی در بسته‌ای که آب ندارد
دوباره دیده‌ی بر هم نهاده خواب ندارد

به خویش سخت گرفتم که سخت دلهره دارم
کسی که ظلم نکرده، که اضطراب ندارد

دل‌م گرفته شبیه بلور خورده به سنگی
که جز شکسته شدن حق انتخاب ندارد

بیا به خانه‌ام ای مهربان که در همه‌ی عمر
اگر به کعبه روی اینقدر ثواب ندارد

بیا که دیدن چشمت شبیه دیدن باده است
اگر چه وسوسه دارد ولی عذاب ندارد

دوباره لب به سخن باز کن نگو سخنی نیست
کدام ساقی میخانه‌ای شراب ندارد

سکوت کردن تو هر چه بود فاش به من گفت:
سکوت، حرف حسابی است که جواب ندارد



دلَم اینروزها با غصه و با آه می سازد
اگر چه غصه خوردن عمر را کوتاه می سازد

در آغوش بگیر این کشته‌ی لامذهب خود را
که عشق از گور کافر هم زیارتگاه می سازد

صراط مستقیم موی لختت را نبند اینقدر
هزاران راه تودرتو، مرا گمراه می سازد

به خود گفتم که باید با غرور تو کنار آمد
که رعیت با تمام ظلم‌های شاه می سازد

نباید بیشتر از این تو را در خود تصور کرد
تو را در خود ببینم، این مرا خودخواه می سازد

سر خود را برای لحظه‌ای بر شانهم بگذار
کبوتر لانه‌اش را گاه هم در چاه می سازد

به لبهایت مرا می خوانی و هر بار می دانم
چراغ سرخ ما را از خطر آگاه می سازد



به بادم می دهد عشقی که در ظاهر حیا دارد
اگر من را به کاری که نباید کرد وا دارد

تو را دیدم و استغفار کردم مثل آن شیخی
که در بتخانه می خواهد نمازش را بپا دارد

همین که تاب دادی گیسوانت را به خود گفتم
به گیسویش قسم این تاب دادن ماجرا دارد

دلَم یک لحظه لرزید و تمام شهر فهمیدند
که هر تشتی ز پشت بام می افتد صدا دارد

دوای درد عشق خویش را در مرگ می دیدم
مرا بوسیدی و دیدم که هر دردی دوا دارد



کنارم هست هر لحظه، نمی بینم ولی او را
 اگر چه عشق پر سو می کند چشمان کم سو را
 به سنجاق سرش بندم ولی از دست خواهم رفت
 همین که باز بگشاید بساط سحر و جادو را
 نمی دانم کدام آشفته تر، معشوقه یا عاشق
 و آهوئی گرفته شیر را یا شیر آهو را؟...

خم ابرو حریفان زیادی را به خاک افکند
 نباید کمتر از بازو بگیری زور ابرو را

رقابت حاصل عشق است، این را عشق می داند
 اگر پایش بیفتد می کشد از ماست هم مو را

سزاوار است تا محتاج دست این و آن باشد
 اگر دستی نفهمد قدر تکیه روی زانو را



کسی که عاشق و وابسته بار آمده است
خودش به پای خودش پای دار آمده است

من آن خرابه نشین همیشه غمگینم
که بی تو با غم دنیا کنار آمده است

به خوابم آمده ای خیر نیست تعبیرش
دوبار گرگ برای شکار آمده است

همیشه عشق که راه نجات دادن نیست
برای کشته شدن هم به کار آمده است

به فکر باغ نباشی ای گل مقوایی
چه فایده که بفهمی بهار آمده است!



بیا که وسوسه‌ای در دلم به راه بیفتد
دوباره چشم‌گذاری به چشم شاه بیفتد

تو نیستی و گرفته دلم، چه فایده دارد
پلنگ در شب ابری به فکر ماه بیفتد

چنان عجین شده‌ای با وجود من که طبیعی‌ست
اگر که آینه‌گاهی به اشتباه بیفتد

مباد شانه کنی گیسوان پر خم خود را
مخواه شایعه‌ای در دل سپاه بیفتد

به حکم اهل دل از اهل جنت است هر آنکس
که با نگاه تو در ورطه‌ی گناه بیفتد

بیا بایست کنارم که از شکوه بلندت
دوباره از سر هر رهگذر کلاه بیفتد



چه جای حرف با آنکه مرا بیگانه می‌بیند
که دیوانه همه را مثل خود دیوانه می‌بیند

تو آن کف بین رندی که مبارک خوانده فالم را
اگر چه در کف دستم فقط ویرانه می‌بیند

من آن گنجشک ترسوام که خال زیر چشمت را
شبیه دام و گاهی هم شبیه دانه می‌بیند

به من خوش‌بین نبودی و نه هر چشم حقیقت بین
درون پيله حتى كرم را پروانه می‌بیند

تو را با دیگری دیدم شبیه زاهدی گشتم
که پیر دین خود را داخل میخانه می‌بیند



بدون غصه و غم نیست هر کسی شاد است
که حرف مانده‌ی پشت سکوت فریاد است

زبان اگر چه کلید دل است، صادق نیست
که چشم آینه‌ی ذات آدمیزاد است

به اشک دیده غم از دل ببر که آب روان
برای بردن خاشاک بهتر از باد است

اگر کسی به تو بد می‌کند تو خوبی کن
که آنچه از دل ما دیر می‌رود یاد است

به رغم غصه‌ی دنیا همیشه عاشق باش
خرابه‌ای که در آن گنج باشد آباد است

به جای بوسه بغل کن که در شریعت ما
اگر که آب نباشد تیمم آزاد است



غمی که در دل تو گاه گاه می آید
برای فتح دلت با تو راه می آید

مباد قهر کنی تا عزیزتر بشوی
فراق در پی یک اشتباه می آید

به حرف عقل توجه مکن، که گاه وزیر
برای توطئه‌ی قتل شاه می آید

شبی به بند بکش بندبند گیسو را
که بوی تفرقه از این سپاه می آید

اگر چه بخت تو با من "سیاهست" با من باش
همیشه سُرْمه به چشم سیاه می آید

رفیق، می روی اما بدان رقیبی هست
که بعد رفتن خورشید ماه می آید



گاهی مسیر پختگی جز غصه و غم نیست
این آتش از هر سو که می‌آید جهنم نیست

هر کس به پای عشق زانو زد زبانزد شد
محراب مسجد بیخودی که قامتش خم نیست

سنگی که بر شیشه ترک انداخت می‌خواهد-
ثابت کند هر کس که عاشق نیست آدم نیست

از خویش غافل می‌شوی هر بار ای قطره
ایمان اگر داری به خود، این خویشتن کم نیست

روزی به دریا می‌رسی ای رود طغیان کن
این سد که پیش روست هم اینقدر محکم نیست



غزل چهاردهم



بین عقل و دل‌مان گر چه حصارى داریم
یادمان هست که با خویش قرارى داریم

ابر با بارش هر قطره به ما می‌آموخت
پشت تنهایی خود ایل و تبارى داریم

مثل یک شیر که در کنج قفس پیر شده
باز هم در سرمان میل شکاری داریم

لاک پشتتیم،... و هویتمان معلوم است
دائماً با خودمان سنگ مزارى داریم

از بدِ حادثه شاید علف هرز شدیم
هر چه هستیم ولی فصل بهارى داریم

شکر تقدیر که هنگام خطر چون عقرب
باز با کشتن خود راه فرارى داریم



بمان با من، هر آغازی که پایانی نمی‌خواهد
تو آن حس گناهی که پشیمانی نمی‌خواهد

نگاهت آتشم زد پیش ترها، ناز کمتر کن
که هر ملکی که ویران است ویرانی نمی‌خواهد

دلیم را از کفم بردی ولی گاهی کنارم باش
اگر چه قلعه‌ی خالی نگهبانی نمی‌خواهد

امان از موی آشفته، بیوشان گیسوانت را
که ماهیگیر هم دریای توفانی نمی‌خواهد

تو مثل صخره‌ای محکم همیشه پس زدی من را
من آن موجم که عشقت را به آسانی نمی‌خواهد



معنیِ اَخمِ تو را فاش نمی‌فهمیدم
اصلاً از شوق تو پرخاش نمی‌فهمیدم

پای دیدار تو هر بار وسط می‌آمد
مست و چاقوکش و او باش نمی‌فهمیدم

سنگ سختی که بنا بود بلندش بکنم
گفته بودی "بَنشین پاش" * نمی‌فهمیدم

یک نفر گفت: برو مال خودت باش، ولی
چیزی از مال خودت باش نمی‌فهمیدم

تو زمین خوردی و من درد کشیدم، من که
کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نمی‌فهمیدم

عشق با ساده‌ترین حرف تو آمد به دلم
معنی حرف تو را کاش نمی‌فهمیدم

پاش در گویش لری یعنی کنارش. بنشین پاش : بنشین کنارش. اشاره به ضرب المثل سنگی که نمی‌توانی بلند کنی بنشین سایه‌اش



عشق گاهی با خودت هم می کند بیگانه‌ات
کاش می شد پبله‌ام باشی و من پروانه‌ات

طبع هر گنجشک آزادیست اما سالها
ظلم کردی عادتت دادی به آب و دانه‌ات

در خیالم پنج آدم زیر تابوت منند
دیدن انگشت‌های تو به زیر چانه‌ات

روی شانه، شانه کردی گیسوانت را و من
هم حسادت کرده‌ام به شانه هم به شانه‌ات

عاقلی کو تا که غم را از دلم بیرون کند
باز سنگی را به چاه انداخت این دیوانه‌ات



هزاران بار در آینه کردم قصد جانش را
من این بیگانه که هرگز نمی فهمم زبانش را

چنان از عشق ترسیده که گویا در شبی تاریک
دوباره هم فضیلی بسته راه کاروانش را


به زور عقل دل خوش کرده بود اما کسی آمد
به زور یک خم ابرو گرفت از او توانش را

کسی که دل به غیر از خویش می بندد نمی فهمد
به دیواری شکسته تکیه داده نردبانش را


شبی معشوقه اش می گفت: با تو دشمنم ای دوست
از آن رو دوست تر می دارد از خود دشمنانش را

منم آن پادشاهی که پس از نوشیدن "می" دید
غلامانش به زهر آلوده کردند استکانش را

شبیبه پشت بامی خسته ام از آبها لبریز
که سنگی با لجاجت بسته راه ناودانش را



غزل نوزدهم



محبت کردی و گفתי از آیین مسلمان نیست
محبت کردن ای دل، حاصلش آخر پشیمان نیست

تو محکم بودی و با هیچ طوفانی نلرزیدی
بنایی سخت و پابرجا که حالا رو به ویران نیست

رکب از نارقیقان خوردی و هرگز نفهمیدی
به اسم "در" شکافی در دل دیوار سیمان نیست

همیشه توبه کردن باعث رفع خطایت نیست
چگونه می رود داغی که عمری روی پیشانیست

گذر کن از کسانی که تو را در سجده می خواهند
که عمر رفته ات از سجده کردن های طولانیست



عشق مثل آتشی در باد دامن گیر بود
آنچه را عمری بلا دانسته‌ام تقدیر بود

مثل آن موجی که سر بر صخره می‌کوبد! رفیق
کوشش من در دلِ سنگ تو بی‌تاثیر بود

سعی کردم تا به تو نزدیک‌تر باشم، نشد
دوستی با دوستانت آخرین تدبیر بود

گرمی یک لحظه دیدارت مرا از من گرفت
آب وقتی جوش آمد حاصلش تبخیر بود

"عشق با من ناپدر بود و" به من خنجر کشید
نوش دارو بودی و آوردن تو دیر بود



غزل بیست و یکم



دردِ فراق آمد و آشفته حالی اش
باید گلایه کم کنم از جای خالی اش

صیاد من! که بال و پرَم را شکست و رفت
دیگر چگونه پر بکشم در حوالی اش

گفتم: که در خیال منی، گفت: بی خیال
آتش به جان من زده این بی خیالی اش

گاهی به یک اشاره گل آلود می شود
یک برکه نیز با همه ی آن زلالی اش

من آن کویر چشم به راهم که سالهاست
دیگر کنار آمده با خشک سالی اش



غزل بیست و دوم



با نگاهت بار دیگر شادی و غم ریختی
در دل من آتش و آبی که با هم ریختی

آهنی را ذوب کردن مشکل است اما گرفت
عاقبت آن نقشه‌ای را که برایم ریختی

گفته بودی دوستت دارم ولی یکبار بود
از شراب کهنه‌ی لبهای خود کم ریختی

باز هم صدها گره در کار من افتاده است
گیسوانت را چرا اینگونه در هم ریختی

فکر کردی بی خیالت می شوم؟! بی فایده است
بر سرم بیهوده هر دفعه که آدم ریختی

شیخ هم با دیدن چشمان تو بیمار شد
در غذای عاشقانت باز هم سم ریختی!



غزل بیست و سوم



دلی که سوخت سزاوار زخم چرکین است
کسی که عاشق تو مانده قسمتش این است


تمام عمر به فکر فرار از عشقم
کبوترم، که حواسم به چنگ شاهین است

چگونه برهی دل از غم تو بگریزد
که گرگ، آمده و در میان پرچین است


تو را نداشتنت دلبخواه تر کرده
همیشه میوهی بالای شاخه شیرین است

مخواه بگذرم از تو که بی خبر رفتن
برای آنکه وفادار توست ننگین است

به من نگو به سلامت، خدا نگهدارت
که این دعای پر از خیر عینِ نفرین است



غزل بیست و چهارم



وقتی مرام سنگ تنها در شکستن بود
تکلیف من از روز اول با تو روشن بود

برخاستم تا پر بگیرم در هوای تو
اما شبیه گرد تقدیرم نشستن بود

دل کندم از دل بستگی دوستان وقتی
تنها مکان امن من آغوش دشمن بود


بیهوده دنبال رها گشتن مباش ای رود
مرداب هم یک عمر در فکر رسیدن بود

بیهوده یعنی که تمام سجده‌های من
اندازه‌ی یک سر نهادن روی دامن بود

از دوستان کهنه دل کندم ولی افسوس
"این" تیغ تازه تشنه‌ی رگ‌های گردن بود



غزل بیست و پنجم



در این دنیا که حتی زنده بودن دلبخواهی نیست
برای انتقام از زندگی جز عشق راهی نیست


من از آن لحظه که فواره می افتاد فهمیدم
که پایان تمام سرنگونی‌ها تباهی نیست

فنا یعنی همان لحظه که از چشم تو می افتم
که بالاتر ز چشمان تو هرگز پرتگاهی نیست


بگو هر آنچه می خواهی ، و سرسنگین مشو با من
درون سینه‌ی عاشق حکومت پادشاهی نیست

به آغوشم بیا که هیچ جایی بهتر از یک چاه
برای خواب آرام کبوترهای چاهی نیست

به پای عشقمان از من گناهی سر نخواهد زد
اگر چه زنده ماندن بی تو اینجا کم گناهی نیست



غزل بیست و ششم



لبخند من برای تو دام هوس نبود
"این چشم سبزه" دانه‌ی کنج قفس نبود

عمری نشست‌ام به کمین نگاه تو
اما غزال چشم تو در تیررس نبود

شیرین من ببخش، نشد عاشقت کنم
تیشه برای کندن این کوه بس نبود

گاهی قبول کن به عمل هم نمی‌شود
در دست‌های باد بجز خار و خس نبود

گوش مرا بگیر و پر از حرف تازه کن
گوشی که هیچ‌گاه بدهکار کس نبود



غزل بیست و هفتم




کافر اهل دلی! یا زاهدِ اهل شراب!؟
هر که هستی اینقدر پنهان نشو پشت نقاب

در سرم بیهوده شورِ دیدن دریا نریز
ماهی تنهای گیر افتاده ام در تُنگ آب


قایقی بی بادبان دادی که از خود بگذرم
عشق، دریای خروشان‌ی که می‌بینم به خواب...

ای که با خود ریسمان آورده‌ای، من سالهاست
جز به دار آویختن کاری ندارم با طناب

خانه‌ای با دلبری در من بنا کردی، ولی
آنچه نتوان یافت، آبادیست در مُلک خراب



غزل بیست و هشتم



گر چه کم بودی همیشه پیش می دانستمت
دشمنم بودی ولی از خویش می دانستمت

ای جواب اینکه "آیا دوستم داری هنوز؟"
دلخوشت بودم ولی از پیش می دانستمت

از همان اول که دیدم خنده‌هایت زورکی است
مثل گرگی در لباس میش می دانستمت

گفتی از تو دور باشم در نگاه دیگران
ساده بودم عاقبت اندیش می دانستمت

بهترین نعمت تویی آه ای زبان دلنشین
گر چه شیرین بودی اما نیش می دانستمت



آنکه را عین الیقین می خواندی ایش من نیستم
تیغ کُندم لایق بر تن نشستن نیستم

اهل تقوا بیخودی از من توقع داشتند
زاهدم اما حریف مکر یک زن نیستم

دلبری اندازه دارد سمت من کمتر بیا
یوسفم اما همیشه پاکدامن نیستم

تو زنی اما درونت یک یهودا خفته است
من برادر هستم اما پاره‌ی تن نیستم

آزمودم، باز هم می‌آزمایم خویش را
اهل درس از اشتباه خود گرفتن نیستم

عاقبت یکروز چاقو دسته‌اش را می بُرد
می شوم از دشمنانت، گر چه دشمن نیستم

گفته بودم دوستت دارم، ولی از اینبعد
"من" طناب دار هستم شال گردن نیستم



مُرید عشقم و جز ننگ، از مُراد ندیدم
 من از دو چشم خودم نیز اعتماد ندیدم

شبیه مسجد مخروبه‌ی قدیمی شهرم
 که هیچ معجزه‌ای از و ان یکاد ندیدم

مگیر دست مرا با دو دست خویش، که هرگز
 میان خیل پراکنده اتحاد ندیدم

اگر چه لشگر مویت به فکر فتح دلم بود
 در آن سپاه، ولی جرات جهاد ندیدم

مگو شبیه خودم دوست دارمت همه‌ی عمر
 من از رفاقت با تو، بجز عناد ندیدم

ردای عفو، مکش روی گیسوان پریشان
 که هیچ گاه، وفایی ز حزب باد ندیدم



همیشه رنجش من از تو کار آه رقیب است
که قهر کردن من با تو دلخواه رقیب است

به قدر یک سر سوزن مخواه از تو برنجم
رقیب در پی یک لحظه اشتباه رقیب است

به روی غیر بیوشان دو چشم میشی خود را
هزار گرگ کمین کرده در نگاه رقیب است

خدا نیاورد آن دم که جنگجو پسرش را
به گاه رزم ببیند که در سپاه رقیب است

خدا نیاورد آن دم که شانه‌های تو را من
به چشم خویش ببینم که تکیه گاه رقیب است



گاهی برای دلخوشی از خود بغل بخواه
از خود درون آینه عکس العمل بخواه

مثل تبر به ریشه‌ی جنگل بزن ولی
یک شاخه را برای خودت لااقل بخواه

بوسه میان خواب به دردم نمی خورد
ای عشق پس تو خیر مرا در عمل بخواه

جز خود چه کس به حرف دلت گوش می کند
از خود برای مشکل خود راه حل بخواه

تنها بدون دوست سزاوار من نبود
ای عمر، زود عذر مرا از اجل بخواه



خطر یعنی که تقدیرت به دستان پری رویست
خطرناک است وقتی در کف دیوانه چاقویست


همیشه عشق عادل نیست چون گاهی به فتوایش
سری در زیر شمشیر و سری بر روی بازویست

دلیم را تاری از موهای تو برد و نفهمیدم
که گاهی فاصله از عقل تا دل قد یک مویست


من مغرور در دام تو افتادم که مغروری
چه خواهد کرد شیری که اسیر چشم آهوئیست؟

کسی که غصه‌ی دنیا گرفتارش نکرده بود
بین حالا گرفتار اشارت های ابرویست

هزاران بار جان دادم برایت، باز خواهم داد...
اگر چه بارها گفتم که او انسان ترسوییست!



غزل سی و چهارم



خوشی زنی است که با چهره‌ای گشاده گذشت
چه سخت آمدو از من چقدر ساده گذشت

مخواه رفتن تو را فقط نظاره کنم
که آب از سر پل‌های بی‌اراده گذشت

شبیبه تابلویی ایستاده در راهم
در انتظار تو عمرم کنار جاده گذشت

در انتظا تو بودم که عقل آمد و گفت:
زمان قول و قراری که عشق داده گذشت

شبی به لطف بیا و دو پیک باده بخور
که وقت توبه و قرآن به سر نهاده گذشت

دو سال درد کشیدم ولی خدا را شکر
غم فراق به لطف دو پیک باده گذشت



پروانگی، رها شدن از قید پيله است
وقتی تمام زندگی ات پشت میله است

زُل می زخم به چشم تو از خویش می روم
مانند کودکی که حواسش به تيله است

در من که عاشقم پی یک رو شدن مباش
گاهی سلاح آخر یک مرد حيله است

یوسف، به پای عشق زلیخا عزیز شد
نور چراغ حاصل داغ فتيله است

تدبیر عقل وسوسه را زنده می کند
در این میانه عشق فقط یک وسیله است

خو کن به خویشتن که کسی "ما" نمی شود
هر یک نفر برای خودش یک قبيله است



سلامم کرد و گفتم که نمی‌خواهم سلامت را
برو اینبار جای دیگری بگذار دامت را

به طعنه گفت: دارم می‌روم، می‌بینمت بی‌من
به خنده گفتمش: که تندتر بردار گامت را

به آسانی تو و اسم تو را از یاد خواهم برد
مگر جای اذان در گوش من خواندند نامت را؟!...!

تو اسرائیلی و من هم فلسطینم و یکروزی
موفق می‌شوم بیرون کنم از دل تمامت را

به ظاهر فاتحی اما شکستت می‌دهم آخر
شکستی را که روزی تلخ خواهد کرد کامت را

هزاران کشته داده تیغ ابروی ستم کارت
سزاوار است بر گردن بگیری قتل عامت را

جهان دارِ مکافات است هرگز دل مبر از کس
که دنیا بد تلافی می‌کند این کار خامت را



درون سینه‌ی خود زخم آتشین دارم
به دست دشمن خونی که در کمین دارم

شبیه شاه ولی بی‌وزیر بر تختم
که من امیر کبیری میان فین دارم

به سرو قامتی ام هیچ اعتباری نیست
منی که ریشه‌ی پوسیده در زمین دارم

تو دوست هستی و از پشت خنجرم زده‌ای
چه چشم‌داشتی از غیرو سایرین دارم

سیاه، رنگ دوچشمان توست از این رو
همیشه مار سیاهی در آستین دارم

اگر چه آیه‌ای از مهر در نگاهت هست
به کفر چشم سیاهت ولی یقین دارم